

پیش کش جوانان نشریه محلی طرق به شهید جانباز حسین صفایی

دلش از «بنیاد جانبازان!» پر بود



چند روز پس از توزیع چاپ هشتم نشریه طریق در نماز عید فطر، پیامکی با این مضمون دریافت کردیم: «سلام، خسته نباشید. غرض از مزاحمت، همسر، جانباز شیمیایی و برادر شهید است که الان حدود ۱۴ ماه است به خاطر عود کردن عوارض شیمیایی، در منزل و گاهی بیمارستان بستری است. در طی این مدت، متأسفانه هیچ کس حتی از بنیاد جانبازان (منظورش بنیاد شهید و امور ایثارگران بود که می گفت بنیاد جانبازان) سراغ ما نیامده است. حال اگر برای شما مقدور است، بیایید و مصاحبه ای با همسرم داشته باشید. شاید به گوش مسئولان برسد. ممنون.»



به بعد از شیمی درمانی موکول کن تا با تمرکز بهتری گفتگو کنیم ولی من مایل نبودم ملاقات ما به تأخیر بیفتد، به نظرم اصلاً همه چیز داشت کنار هم چیده می شد و باید همان روز می رفتم.

دوشنبه برای مصاحبه به منزل جانباز رفتم. اواسط مصاحبه، همان طور که به حرف هایش گوش می دادم، متوجه شدم آدم باسوادی است. این طور که پیدا بود انگار سال ها کتاب می خواند و مطالعه می کرد. ولی اصلاً چیزی در این باره نپرسیدم تا اینکه در انتهای گفتگو متوجه شدم علاوه بر مطالعه، شعر می گوید؛ شعرهایی که خیلی به خدا نزدیک بود.

تأقیل از چاپ گفتگوی جانباز صفایی در شهر آرمحله، از اینکه حرفه ای عمل نکرده و سوژه خوب مصاحبه نشریه مان را به رسانه دیگری سپرده بودم، ناراحت بودم ولی شبی که نشریه چاپ شده دستم بود و همان موقع با پیامکی خبر شهادت جانباز حسین صفایی را خواندم از کاری که کردم به شدت خوشحال شدم. خوشحال شدم که مصاحبه ای در خور و پرمحتوا از ایشان چاپ شد و حداقل این شهید بزرگوار توانست قبل از رفتنش، حرف های دلش را بگوید. با اینکه روزنامه را ندید ولی همین که مردم حرف هایش را خواندند، کافی است.

در طول مصاحبه زمانی که می گفت جوان ها در کوچه و خیابان چه چیزها به او می گویند، واقعاً برای خودم و هم نسل هایم متأسف شدم. او دلش از مسئولان بنیاد جانبازان خیلی پُر بود.

حالا جزو افتخارات گروه طریق است که توانسته با مصاحبه ای هر چند ناچیز؛ گوشه ای از زحمات این شخص ایثارگر را به مردم انتقال بدهد. رسالت مادر گروه طریق، بر این امر استوار است که در کنار بازگو کردن مشکلات مردم، تک تک ظرفیت ها و چهره های محله طرق را به مردم و مسئولان معرفی کنیم.

آن شاء... در شماره نهم نشریه طریق، مصاحبه شهید جانباز حاج حسین صفایی را چاپ خواهیم کرد.

وحید اکبر پور

ما از همان لحظه متوجه اهمیت زیاد این پیامک شدیم. در عین حال هم ناراحت بودیم، هم خوشحال؛ ناراحت از اینکه چه شرایط حادی باعث شده تا همسر این جانباز به ما پیام بدهد و از بی توجهی ها به همسرش گلّه کند. چرا کسی که زمانی ایثارگری و فداکاری اش را ثابت کرده، اکنون باید به این حال و روز بیفتد و کسی نباشد که حتی حرف هایش را گوش بدهد. و خوشحال بودیم به خاطر اینکه می توانستیم به عنوان اولین رسانه به سراغ این جانباز عزیز برویم و صدایش را به گوش همگان برسانیم.

دو هفته پیش، طی جلسه ای که با سرکار خانم شاهیان درباره تازه ترین شماره نشریه محله مان داشتیم، خیلی اتفاقی موضوع جانباز صفایی را با ایشان در میان گذاشتیم که به شدت استقبال کردند و من هم شماره تماس این خانواده را به ایشان دادم. برای ما که در حوزه رسانه (چه آن رسانه که گاهنامه ای خاص یک محله است) کار می کنیم، اینکه سوژه هایمان تا زمان چاپ، محرمانه بماند و جایی درز نکند، مهم است. شاید کاری که کردم برخلاف میل باطنی ام بود و نمی خواستم این سوژه را به شهر آرمحله بدهم. ولی نمی دانم چه شد که موضوع جانباز را مطرح کردم. انگار دست خودم نبود...

بعد از طرح موضوع با مسئول شهر آرمحله منطقه ۷، چون گفتگو با جانباز صفایی در برنامه محتوایی نشریه خودمان هم بود، شنبه هفته گذشته با حاج حسین صفایی تماس گرفتم و قرار مصاحبه گذاشتیم. ولی به دلیل مشکلات روزمره نتوانستم به منزل او بروم. خود او بی قولی ای که مرتکب شده بودم، خیلی ناراحت بودم، اما آقای صفایی ناراحت تر بود. روز بعد، تلفنی از نیامدن من گفت و اینکه به خاطر قولی که داده بود، مجبور شده بود بیمارستان نرود و کارهای مربوط به شیمی درمانی را کنسل کند. با شرمندگی قرار دیگری را برای روز دوشنبه هماهنگ کردم. در این بین چند نکته مهم دهنم آرمشغول کرده بود. اینکه چرا ایشان آنقدر مُصر بود که حتماً حرف هایش را بگوید. نکته دیگر پیشنهاد یکی از همکارانم در نشریه طریق بود که می گفت مصاحبه را

خشکش می گفت: «ترس در طبیعت انسان است و کسی نمی تواند بگوید نترسیدم، اما ما هدف بالاتری داشتیم.»

هدفی که حسین خودش را فدای آن کرد، پشیمانی نداشت. می گفت: «چه کسی از کار خوب پشیمان می شود!»، خودش را در برابر تخم مرغی که زن روستایی برای جبهه می فرستاد، مسئول می دانست و نمی دانست روزی روزگاری کسانی خواهند بود که خودش را در برابر خون های ریخته شده هم مسئول نخواهند دانست.

حرف زیاد شنیده بود. خیلی ها توی رویش به او گفته بودند: «بیخود کردی رفتی جنگ». خیلی ها دلش را شکسته بودند. اما هنوز هم می گفت: «اگر دوباره به عقب برگردم می روم جنگ. همین الان اگر با همین وضعیت من را ببرند، می روم سوریه.»

یادم نمی رود که از تبعیض گله داشت. ناراحت بود که جایی میان خانواده شهدا تبعیض گذاشته و به آن ها که متمول تر بوده اند، هدایای بهتری داده بودند. می گفت: «رسم روزگار این طور نیست.» وقتی گفت باید پارتی داشته باشی که کارت راه بیفتد، من حرفی جز خجالت نداشتیم. کاش می توانستم به او بگویم که اشتباه می کنی، این طور نیست. ما کارمان درست است و هر کسی طبق ضابطه کارش راه می افتد، اما فقط می توانستم سر را پایین بیندازم و سکوت کنم. کاش می توانستم به او بگویم که برادر صفایی پرونده شما حتماً توی نوبت است و حتماً نوبت تان نشده است. کاش می توانستم بگویم ما جوان ها هم شما را می فهمیم، درد را می شناسیم و قدر شناسیم، اما باز فقط سکوت مهمان بینمان شد.

یادم نمی رود از من پرسید: «شما از داشتن چادر پشیمانی که من از جبهه رفتن پشیمان باشم؟! هدف ت که رضای خدا باشد این چیزها سخت نیست.»

ششم

مثنوی اش تا تمام ماند

مثنوی ۵۰۰ بیتی اش تا تمام ماند و دارم فکر می کنم خودش آنقدر عاشق بود که دیگر نتواند بماند تا روایت گل و عاشقانش را به پایان برساند.

اورفت ولی دل شکسته از بی توجهی ها بود. از اینکه در کش نمی کنند. او دیگر ویلچر نمی خواهد. تا قیامت می توانند برای تشکیل کمیسیون پزشکی اش وقت هدر بدهند، چون او حالا حالاها نیاز به کمیسیون های ما ندارد. او دیگر پشت در بسته هیچ اتفاقی نمی ماند و از هیچ کسی جواب سر بالا نمی شنود. خیالتان راحت و حتی دیگر زنگ هم نمی زند که چیزی بخاورد.

حرف هایش بوی پشیمانی نمی داد. او هنوز هم به راهی که رفته بود اعتقاد راسخ داشت. تنها چیزی که حسرتش به دلش مانده بود، دفاع از حرم حضرت زینب (س) بود.

حال و هوای حسرت هایش هم با مافرق داشت. وقتی در کودکی پای منبر از کربلا برایش حرف می زدند، می گفت کاش در کربلا بودم.

هفتم

بیت آخر

حسینی که شش خوان را تا رسیدن به جبهه پشت سر گذاشت به خوان هفتم رسید. خوان هفتم سخت بود. خیلی سخت. پر از رنج و درد و تنگی نفس و بیماری و دل تنگی و دل شکستگی، اما حالا توانسته از خوان هفتم به سلامت عبور کند و به آنچه می خواهد برسد. شهادت مبارک مرد خستگی ناپذیر.

سوم

کسی هست که آرزوی شهادت نداشته باشد؟

میان حرف هایش شکایت جایی نداشت. تنها حرفی که می زد دل تنگی و دل شکستگی بود. پرسیدم: «شما آرزوی شهادت نداشته باشید؟» هنوز هم می شد حسرت را توی چشم هایش دید. گفت: «کسی هست که آرزوی شهادت نداشته باشد؟» باید می گفتم: «بله، این روزها آرزوی شهادت دستمایه پشت میز نشینی است. این روزها آدم ها آرزوی پشت میز نشینی دارند، نه آرزوی شهادت. از همه چیزهایی که از دین بلد نیستند و ادایش را در می آورند، نردبان می سازند که به آرزویشان برسند.»

حسین، ولی آن طرف میزی نبود که آرزوی شهادت برایش بهانه ای باشد برای رسیدن به دنیا. تا وقتی جنگ بود، جنگیده بود و بعد هم تا زمانی که گازهای شیمیایی کار خودش را کرد، کار پرزحمتی مثل نگهداری سد طرق را بر عهده گرفت. درد حسین این نبود که یک زندگی متوسط در منطقه پایین شهر دارد. درد او این بود چهارده ماه خانه نشین است و هیچ کس خبری از او نمی گیرد. حتی همین اهالی محل یک بار نگفتند: «کجایی؟ چه می کنی؟»

درد برای او معنایش را عوض کرده بود. درد هایش معامله بودند و کسی که معامله کرده بود شکایت نمی کرد. او هم شکایت نداشت. می گفت: «از خدایم خواهی که اگر دردمی دهد، صبرش را هم بدهد. هر چقدر درد دارم تحمل بدهد که لب به شکایت باز نکنم.»

حالا او به آرزویش رسیده است ولی نتوانست مدرسه رفتن نوه شیرین زبانش را ببیند. نتوانست خانه بخت رفتن دختر عقد بسته اش را ببیند. نتوانست دیگر از دیدن نقاشی های فاطمه اش لذت ببرد. او نتوانست ببیند بالاخره مسئولان تکانی به خودشان می دهند و سراغی از او می گیرند. او آنقدر چشم انتظار ماند تا رفت...

حسین حالا دیگر به هیچ دری زل نمی زند و منتظر تماس هیچ کسی نیست. او دیگر ویلچر نمی خواهد. دردهای او دیگر تمام شده است، ولی شرمندگی به روی کسانی ماند که حتی یک بار سراغ او از نگرفتند. یک بار پای درد هایش نشستند.

چهارم

اگر تعلل می کردم

من هم اگر تعلل می کردم و حرف هایش را نمی شنیدم، الان دیگر جایی برای بخشش خودم نداشتیم و نمی دانستم بایک عمر عذاب و وجدان چطور کنار بیایم. من البته شرم منده ام، چه بسا حسین های زیادی باشند که درد داشته باشند و دلشان از بی تفاوتی آدم ها روزگار گرفته باشد.

از حسین پرسیدم: «چرا پیام دادید؟» گفت: «از دل تنگی.» گفتم: «چه می خواهید؟» گفت: «هیچ، یکی بنشینند پای حرف هایم.» تمام چیزی که از دنیا می خواست همین بود. گوش شنوایی برای حرف هایش.

می گفت: «من با این سن کم همه چیز دیده ام. هر چه تصور کنی در شانزده سالگی دیدم؛ سرهای بریده، شکم های باز شده، دست های قطع شده، بدن های متلاشی شده، قلب های بیرون زده، پاهای افتاده، آدم های سوخته، هر چه شما تصور کنید و حالتان را خراب کند من دیده ام. درست وقتی که باید پشت میز مدرسه می بودم؛ اما پشیمان نیستم.»

پنجم

از تبعیض گله داشت

ادعای نترسیدن نداشت. میان سرفه های